

## تجلی

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن [Sokhan.com](http://Sokhan.com)

هوا کم کم تاریک میشد، هاسمیک لبه کلاه را تا روی ابروهایش پایین کشیده، یخه پالتوی ماشی را بخودش چسبانیده بود و با قدمهای کوتاه ولی چابک به سوی منزل می رفت. اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمی شد و حتی سوز سردی را که میوزید حس نمی کرد. جلو چراغ ابروهای باریک، چشمهای درشت خیره و لب های نازک او در میان صورت رنگ پریده اش یک حالت دور و متفکر داشت.

هاسمیک علاوه بر اینکه خاطر خواه سورن بود، حس وظیفه شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیشتر او را شکنجه میکرد. این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه شنبه را در خانه برادر شوهرش دعوت دارد، همه نقشه هایش را بهم زد! زیرا هاسمیک ناگریز بود از «رانده ووئی» که به سورن داده بود چشم ببوشد. گرچه به هیچ وجه حاضر نبود سورن را غال بگذارد ولی بدقولی را بدتر میدانست. اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود. چون پیش خود تصور میکرد هرگاه به وعده گاه نرود و یا قبلا به سورن اطلاع ندهد، نه تنها خطایش پوزش ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام به شخصیت خودش میباشد. به همین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی و در جستجوی سورن بود! اما در همه جا تیرش به سنگ خورد وانگهی این مطلبی نبود که به هر کسی ابراز بکند یا به توسط کسی با او بنویسد و یا پیغام بفرستد، حتی رویش نمیشد این موضوع را به دوست جان در یک قالب خود سیرانوش بگوید که بوسیله او به سورن معرفی شده بود. میخواست طوری وانمود بکند که بطور اتفاق با سورن بر خورد کرده است، آنوقت پوزش بخواهد و قضیه رابگوید. طبیعتا امشب سورن به کافه کنسرت، پاتوغ همیشه خودش هم نمیرفت! چون شب درس ویلون او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود. حالا که از همه جا سر خورده بود، میخواست بهروسیله شده سورن را نزدیک پانسیون واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را به او بگوید تا اقلا پیش خودش شرمنده نباشد. و خوشقولی خود را به سورن ثابت بکند. زیرا این آشنائی یگانه پیش آمد غریب و گوارا در زندگی یکنواخت هاسمیک به شمار میرفت.

یادش میآمد چند سال پیش، به اصرار یکی از دوستانش نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال میگرفت. به او گفته بود که یک دوره عشقی در زندگی او با یک جوان لاغر اندام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد. آنروز هاسمیک به حرف زن فالگیر باور نکرد ظاهرا بیزاری نمود، ولی در ته دل شاد شد. شاید پیشگوئی آن زن بالاخره او را وادار کرد که به سورن اظهار عشق بکند. زیرا این پیش آمد را در اثر سرنوشت خود می دانست. اکنون به هیچ قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سر طاس، شکم پیش آمده و ریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید و مثل سگ پا سوخته دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین را رویهم جمع میکرد، هرگز نمیتوانست آرزوهای او را برآورد، خوشبختانه شوهرش نسبت به او اطمینان کامل داشت، یا اصلا اهمیت نمیداد چون او زن گرفته بود مثل اثاثیه خانه، یکجور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تامین آشپزخانه و رختخواب بود یک نوع پیش بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق به جانب در

جامعه به خود بگیرد. فقط میخواست آدم مطمئنی به کارهای داخلی خانه اش رسیدگی بکند و بس. به آمد و شدهای هاسمیک هیچ وقعی نمی گذاشت. برفرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق میکشید، او همیشه میتوانست به آسانی بهانه ای بارشد، اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سورن بدقولی کرده باشد و یا او را بااین آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع به تمام شدن درس سورن باقیمانده بود. از اینقرار هاسمیک وقت داشت که به خانه رفت بزک خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که نزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن را بکشد. هاسمیک همینطور که در فکر غوطه ور بود با خودش نقشه می کشید، صدای بوق اتومبیلی رشته افکارش را از هم گسیخت. به طرف پیاده رو رفت. دم خرابات پستی که بوی کلم از آن بیرون میزد و گروهی سر میز بیلیارد با جار و جنجال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل با موهای پریشان صورت رنگ پریده و شانه های پائین افتاده در حالیکه جعبه ویلون را زیر بغلش زده بود از خرابات بیرون آمد. هاسمیک به ساعت مچی خود نگاه کرد، شش و بیست دقیقه بود از خودش پرسید: با وجودی که از موقع درس سورن گذشته، چطور میشود که استاد او هنوز به منزل نرفته است؟ ولی فوراً متوجه شد که تعجب او بیجاست و لابد شاگردش هم بحال او آشنائی دارد. یادش آمد یکشب دیگر هم واسیلیچ را بهمین حالت دیده بود که از همین خرابات مست و شنگول بیرون آمد و بطرف یکی از این زنهای کوچه ای رفت و چیزی باو گفت آن زن با صورت بزک کرده رنگرزی شده بر گشت و گفت: « برو گم شو؟ خجالت نمیکشی؟ خاک بسرت تو که مرد نیستی. همون یه دفه هم که آمدم از سرت زیاد بود! آدم پیش سگ بره بهتره!...» بعد با صدائی خراشیده خندید. آنوقت واسیلیچ با قیافه وحشت زده از خجالت برگشت و هاسمیک را در چند قدمی خود دید. نگاه زیر چشمی به او انداخت مثل اینکه گناهی از او سرزده باشد، قدمهایش را تند کرد و از میان تاریکی رد شد. چون او مشتری هر شب خود هاسمیک را میشناخت که در کافه کنسرت برای هر قطعه سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سرخود را به علامت تشکر بطرف او خم میکرد. شاید از این جهت خجالت کشید! در همان شب هاسمیک تعجب کرد این مرد که وقتی در کافه ویلون میزد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات گوناگون از لغزش آرشه جادوئی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیاهای ناشناس افسونگر سیرو سیاحت بدهد چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد؟ زیرا وقتیکه واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست میگرفت، بصورت یک نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه میکرد. اما بعد از پیش آمد آنشب بی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک بکاهد فقط تا اندازه ای به بدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه کیفهایی که برای مردم معمول جایز بود، برای کسیکه دنیاهاهی مافوق تصورات و لذا یز سایرین ایجاد میکرد غیر ممکن بود. و او کوشش می کرد در پسمانده و وازده کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو بکند. از آنشب در هاسمیک یک نوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود. مردی که آنقدر باشور و حرارت «چارداش» را در کافه مینواخت مثل اینکه می خواست همه بدبختیها و سرگردانیهای خود را به شکل ناله سوزناک از روی سیم ویلون بیرون بکشد و با یک لحظه دردهای خود را فراموش بکند؛ ولی همینکه در جعبه ویلون را میبست، یک موجود بدبخت، یک آدمیزاد بیچاره میشد و از درجه نیمچه خدائی به گرداب مذلت و ناتوانی سقوط می کرد! مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی او شده بود با وجود این جعبه سیاه ویلون را مانند تابوت همه افکار و احساسات خود در هد خرابات و دکان پیاله فروشی همراه میبرد!

آیا برای این مرد ریشه کن شده ولگرد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بخانه برود؟ آیا از کسی که هر زنی سر راه خود میدید دعوت میکرد، چه توقعی میشد داشت؟ هاسمیک به قدم های گشاد لابلالی واسیلیچ نگاه می کرد و

سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد. در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او ببیند، شاید وسیله ای پیدا کند که مطلب خود را به او بگوید. واسیلیچ از دو کوچه گذشت پیچ خورد و جلو منزلش رسید. ناامید شد چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون واسیلیچ ندید. پیش خودش گمان کرد: لابد او در دالان یا در اتاق منتظر استادش است. به علاوه پنجره اتاق واسیلیچ روشن بود.

چرا پنجره روشن بود؟ لابد کسی در اتاق اوست و این شخص حتما سورن بود، صدای ویلون بلند شد. هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه جلو پنجره داخل اتاق را به بیند. اما کوشش او بیهوده بود. گوش داد صدای حرف هم شنیده نمی شد پیش خودش اینطور دلیل آورد: «ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد، پس سورن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد، در این صورت بهتر است که به خانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و بر گردم.» هاسمیک به تعجیل بطرف خانه رفت. یکسر وارد اتاق خواب شد. چراغ را روشن کرد، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید، ناخنهای دستش را جلا داد، عطر بسر و سینه اش زد، پودر بصورتش مالید و لب خود را سرخ کرد. در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطر هلیوتروپ یکنوع سر گیجه گوارا باو دست داد، یخه پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت. چند دقیقه از روبرو و نیمرخ خودش را در آینه برانداز کرد و بالبخند راضی و خرسند از در بیرون رفت. ولی مثل چیزی که مطلبی به خاطرش رسید، دوباره بر گشت و به خدمتگذار سپرد هروقت شوهرش آمد باو بگوید که خانم، بدیدن یکی از رفقای هم مدرسه ای خودش رفته.

ده دقیقه به هفت مانده؟ هاسمیک دستپاچه خارج شد. در کوچه پانسیون واسیلیچ که رسید چراغ پنجره هنوز روشن بود و همینکه نزدیک رفت صدای ویلون شنیده میشد چند بار به طول کوچه آهسته قدم زد. هیکل هر گذرنده ای را که میدید از ترس برخورد با آشنا دلش می تپید و خودش را پشت تنه درخت و یا در کوچه تنگ و تاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان میکرد. آیا اگر در وقت بزنگاه آشنایی باو بر میخورد چه میتوانست بگوید؟ این زنهای دو بهمزن کینه جو و بدزبان که با چشمهای کنجاو از لای در از پشت پنجره خودشان گوش بزنگ هستند و منتظرند روی یکنفرک بگذارند اینهمه مرمان بد جنسی که در دنیا پیدا میشود و فقط از سر گردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند.

آیا همسایه خود او شوشیک پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمک میزند؟ اگر او را در اینجا و درین حال میدید که جلو خانه واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی! آبرویش به کلی بباد میرفت در اینوقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد.

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد. هاسمیک بی باکانه با قدمهای تند باو نزدیک شد ولی یک نفر غریبه بود. درین لحظه کنجاوای و بی حوصلگی زیادی داشت. یکجور حس تازه ای در در خودش کشف کرد. در عین حال که از مردم گذرنده میترسید و درد انتظار و سر گردانی را متحمل می شد، یکنوع لذت حقیقی میبرد. شاید برای این بود که چشم براه سورن بود؟ یاد یکی از رمانهایی که خوانده بود افتاد. از آن رمانهای پر گیسو دار و ماجراجو بود. در اینوقت حس میکرد که بازیگر رمان شده است. تاکنون او مزه انتظار، اضطراب و عشقبازی دزدکی را نچشیده بود. چون در ایام جوانی هیچوقت فرصت عشقبازی پیدا نکرده بود. از همانوقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند. اما شوهرش از ریزه کاری های عشق چیز زیادی سرش نمیشد. حالا او خودش را دخترچه و بازیگر رمان افسون آمیز و باور نکردنی تصور میکرد. صدای ویلون گاهی میبیرید و دوباره شروع میشد. زمانی یک بر گردان را مدت درازی تکرار می کردند، به طوریکه هاسمیک از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در میرفت. چه کار احمقانه ای که یک نت را صد مرتبه تکرار بکنند، ولی همینکه پیش خودش گمان

میکرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش میکرد. آیا سورن ویلون را زیر چانه اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم میغلطانید؟ آیا چشمهایش هم برق میزد؟ آیا چه جور ویلون را گرفته؟ بجلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده؟ اما او باید آنگهای غم انگیز و عاشقانه بزند نه اینکه یک برگردان را صد مرتبه تکرار بکند! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی به تن او مالیده بشود؟ لبهای درشت شهوتی او روی لبهایش سائیده بشود و بالاخره این وجودی که بنظر هاسمیک یکپارچه مغناطیس می آمد، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را با بیتابی تکان داد، هفت و ده دقیقه! چطور هنوز درس او تمام نشده؟ چرا واسیلیچ پی کار و بار زندگی خودش به کافه نمیروید؟ شاید ساعت ندارد، اما غیر ممکن است. ولی برای این مرد لابلالی چه اهمیتی داشت که به کافه برود یا نرود؟ شاید اصلا استعفا داده بود. اطراف خودش را نگاه کرد، به پنجره اطاق واسیلیچ نزدیک شد. به نظرش آمد که سایه یکنفر را در اطاق تشخیص داد. اما این سایه آنقدر محو بود! بدقت گوش داد: نه. صدای حرف شنیده نمیشد، شاید میخواست بیرون بیاید خودش را کنار کشید. احتیاط او بی مورد بود، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد. صدای جسته و گریخته و نامرتب آنهم مقام مفصلی که به گوشش آشنا بود میآمد. آیا سورن بود که ویلون میزد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ اگر ممکن بود یکنفر را پیدا کند که بتواند برود و به بهانه ای در اطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد! چرا خودش نمیتوانست اینکار را بکند آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد! نگاهی کرد، یک دالان تاریک دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یک خط قائم از بالا به پائین روشن بود. اگر میتوانست نگاهی دزدکی در اطاق بیندازد و اقلالمطمئن بشود! در این وقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد. دوباره خودش را کنار کشید. به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد. جلو چراغ به ساعت نگاه کرد، یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه. چه دقیقه های طولانی! او تا حالا نمیدانست که ساعت به این کندی حرکت میکند. آیا میتوانست این شک و دلهره را ده دقیقه دیگر نیمساعت دیگر متحمل شود؟ برفرض هم که سورن با استاد خود بیرون میآمد؟ شاید با هم میرفتند و از کجا او میتوانست به آنها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همه زحماتش بباد رفته بود. نیرویی قوی تر از نیروی اراده و حفظ آبرو و همه مترسکهایی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پانسیون راند. با قدمهای شمرده و با خونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود. از لای در گوش داد: ویلون را درست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است چون یک آهنگ را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان بشود و گرنه واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نداشت؟ بر فرض هم که در را باز میکرد و واسیلیچ را میدید، باز هم به مقصودش رسیده بود. چون معذرت میخواست که اشتباهی آمده است و با سورن خارج میشد.

اصلا واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی اراده داشت ملتفت او نمیشد، آنهم در میان سرو صدای ساز! هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت. لنگه در را کمی فشار داد. در مثل اینکه موقتا روی پاشنه اش بند شده باشد! خود بخود لغزید و تا نصفه باز شد هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که با چهره شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد، بقدری این پیش آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد. سرجایش خشک شد و زانوهایش از شدت ترس بلرزه افتاد چون نه راه پس داشت و نه راه پیش. واسیلیچ دنباله ساز خود را قطع کرد، چند ثانیه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند. نگاههای مخصوصی بود، چون نگاه های

دزدکی که واسیلیچ درکافه باو میکرد و هاسمیک همیشه تصور مینمود اتفاقی است، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت. واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تختخواب گذاشت و به هاسمیک تعظیم کرد. یک تعظیم دستپاچه و ناشی بود. بعد گفت: بفرمائید... خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق! مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد. با حرکت دست و کرنش دعوت خود را تکمیل نمود. هاسمیک بی آنکه از خودش بپرسد چرا آمده: بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد و روی صندلی راحتی کنار در نشست. نگاهی به اطراف انداخت سورن آنجا نبود. واسیلیچ در را بست. اطاق سرد محقر و اثاثیه آنجا مرکب بود از: یک تخت خواب در هم و بر هم که ملافه قلمکار آن مدتها میگذشت که عوض نشده بود. دو صندلی مندرس یک میز کهنه که رویش کاغذ، نت موسیقی، پوست سیب، کلو فان، خاکستر پیپ و عکس مردی با موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همه اینها در هم و برهم دیده میشد. یک چراغ الکلی دود زده و دو بطری هم در طاقچه بود. عکس رنگ پریده زنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد. زمین از زیلوی خاک آلودی مفروش بود و از همه اطاق و صاحبش که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود، بوی مرگبار فقر و نکبت متصاعد میگردید ک بوی الکل سوخته، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود. ناگهان چشم هاسمیک متوجه تختخواب شد و کارت اسم سورن را آنجا دید که رویش نوشته بود: استاد محترم! من به موقع آمدم نبودید، دفعه آینده خواهم آمد. دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت. واسیلیچ مثل اینکه غفلتا فکری بخاطرش رسید، رفت از توی درگاه گیلاس کوچکی برداشت روی دسته صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت. یک شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و گیلاس آبخوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت: بفرمائید بخورید هوا سرد است؟ گیلاس خود را به گیلاس هاسمیک زد و تا ته سر کشید، هاسمیک گیلاس را تا لب خود برد. بوی عرق زیر دماغش زد. کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاک کرد. عرق گرم و سوزان از گلوی او پائین رفت. واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست گیلاس هاسمیک را دوباره پر بکند. ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در گیلاس خودش ریخت. به میز تکیه کرد، چشمهایش می درخشید و مثل اینکه با موجود خیالی حرف میزند بریده بریده گفت: ببخشید خانم! ... من چیزی برای شما نداشتم ... من نمیدانستم آیا ممکن است کسی به فکر من باشد؟ ... ببخشید خانم! ... (دست روی پیشانی خود کشید). چطور ممکنست؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید. در خواب همه چیز ممکن است ... چند سال پیش که در صوفیا بودم، همین دختر (اشاره به عکس دیوار کرد). نه ... نمیخواهم یادم بیاید ... نیمرخ شما هم شبیه است ... در کافه همیشه من به نیمرخ شما نگاه میکنم .. چه چیز غریبی! ... یادم است در خواب دیدم همین دختر ... من ویلون میزدم وارد اطاقم شد.. خیلی نزدیک آمد، دستهایش را گرفتم نشست و حرفهایی که فقط در خواب می شود گفت.. یک دقیقه، فقط یک دقیقه بود.(هاسمیک حرکتی از روی بی طاقتی کرد. واسیلیچ به تعجیل گفت): شاید از اینجا میگذشتید، صدای ویلون مرا شنیدید... همین الان .. اجازه بدهید ویلون بزنم.. خانم به سلامتی شما. گیلاس را بلند کرد سر کشید. هاسمیک هم ناچار گیلاس را نزدیک لب خود برد. واسیلیچ قیافه موقر بخود گرفت، ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه اش گذاشت و شروع بزدن کرد. سرناش شوبرت بود، از ارتعاش سیم ویلون لرزه به اندام هاسمیک افتاد. مثل اینکه ساز به حواس کرخت شده او جان تازه بخشید. واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت میداد، خم می شد، بلند میشد مانند اینکه می خواست با تمام هستی خودش به ساز جان بدهد. می خواست آنچه را که بازبان نتوانسته به هاسمیک بفهماند، شاید بوسیله ساز بتواند باو بگوید. موهای جو گندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود، نیمرخ او با بینی بلند، رنگ پریده مایل به خاکستری، پای چشمهای کبود، نگاه خیره و گوشه لبهایش که ول شده بود و بیهوده سعی می کرد بهم بفشارد، منظره ترسناکی داشت. ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد، مثل

اینکه در دنیای مجهول و افسونگری جولان میداد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود. شاید درین دقیقه او حقیقتا زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همزاد و یا سایه معشوقه قدیم خود، برای کسی ساز میزند که میفهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود. شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود! با تمام قوا هنرنمایی میکرد شاید این بهترین قطعه ای بود که در عمر خود اجرا میکرد. اما همینکه بطرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تاثیر ساز و احساساتش را دریابد، ملتفت شد که جای او خالی است. هاسمیک رفته بود و لای در را باز گذاشته بود، ناگهان ویلون را از زیر چانه اش برداشت، جلو آمد دید گیلایس ودکا کمی از سرش خالی شده، به ته سیگاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج میزد! واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد، دستها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تختخواب افتاد.

پایان